



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۳/۱۱/۱۲

عبدالله آوا

بُرد و رفت...

آن جفاجویِ حسینِ شوخ طبع
در بهارِ نام خزان آورد چون
سیر، سیرم کرد از این زندگی
کور گشتم در دم از نادیدنش
سر گرانم کرده از پا مانده ام
سرگشته را افسرد و رفت
در شبِ تاریک غم آورد و رفت
غنچه ی امید را پژمرد و رفت
شادمانی را به قسمت خورد و رفت
ماه را دزدید و باخود بُرد و رفت
این دلِ سرگشته را افسرد و رفت

اصلاً آوای مرا نشنید او
این دلِ دیوانه را آزد و رفت
عبدالله آوا

غریبستان

اینجا همگی از دم مغموم و پریشانند
اینجا همه در بندِ خود خواهی و بیدادند
اینجا همگی بر هم وارد شده میتازند
اینجا همگی با هم یکجا شده درگیراند
اینجا همگی فارغ از سوزش دانستن
اینجا سرِ آزادی پنهان شده زیرِ بال
اینجا همگی از خود بیخود شده اند آری
اینجا همگی دوراند همچون به غریبستان
اینجا به هزاران نام باخود همه میجنگند
اینجا همه از غفلت خود را زده اند در خواب
آوای غم است اینجا خواهان شبستانند
عبدالله آوا

د پانو شمیره: له 1 تر 3

بهار

مینگرم ز بام نو، آمدن بهار را
میدم آفتاب صبح، غنچه دریده پیرهن
میبردم بیاد او، شبنم مهر آرزو
مینم ابر آبرو، نم-نم و تر ز شوق او
میشود آسمان بلند، تاکه زمین وا شود
میرسد همنوای دل، باد بهار میوزد
آوای گرم زنده جان آمده سبزه زار را
عبدالله آوا

آن روزها

امشبم آمد به یاد آنروزها
آنکه روز نوبهاری داشتیم
آنکه محکوم است بر صدها شکست
باز آ و امشبم کوتاه کن
آسمان بگریست بر مرغ دلم
بی وفایی رسم دنیای فناست
در فراسوی خزان نوروزها
آن بهاران خوش دیروزها
نزد ما بشکسته گان پیروزها
ماه من با خود بیار امروزها
از جفای بی حد پر سوزها
از بهاران شد خزان اندوزها
امشبم آمد به خط آوای روز
صبح دم خوانند شمع افروزها
عبدالله آوا

قصه میکرد

ندا همراه آوا قصه میکرد
دوتا فرزند غمگین مهاجر
برادر دور شد از خواهر خود
دوچشمانش پر از اشک بود و میگفت
ز مهر و گرمی دامان مادر
ز هجر مادر تنهای افغان
فغان و ناله ی مادر وطن داشت
ز درد و رنج دنیا قصه میکرد
بیاد مادر آنجا قصه میکرد
برای هموطن ها قصه میکرد
خدائی خیلی زیبا قصه میکرد
میان سوز سرما قصه میکرد
برای دوست و آشنا قصه میکرد
به امید و تمنا قصه میکرد

همی نالید و میگفت مادر من
دل پاکش پر از درد وطن بود
برای اهل دلها قصه میکرد
ز درد دل به هر جا قصه میکرد
ز سودای وطن جان مادرانه
به عبدالله آوا قصه میکرد
عبدالله آوا

اِقرأ

فرض کرد اِقرأ و من حاضر شدم
باطن است اما تماشایی ترین
عالم الغیب است او حق است این
جاهلی دیدم که آرایشگر است
لایق خواندن از این خاطر شدم
از کمال قدرتش ظاهر شدم
با یقین تسلیم آن ناظر شدم
با غرور ایستاد و من عابر شدم
بنده آتش هستم و آوای من است
از برای وصف آن شاعر شدم
عبدالله آوا